



رنگینه

علی اشرف درویشیان



رنگینه

قصه برای کودکان

علی اشرف درویشیان

در زیر آسمان پهناور و کبود، در پشت کوههای بلند و سرکش، در پیچ و خم جاده‌های خاکی، آن سوی رودها و پلها، آن دور دورها، بود و بود و بود، یک دهکده بود. در این دهکده دختر کوچولوی قشنگی زندگی می‌کرد که نامش رنگینه بود.

صبح که می‌شد، خورشید خانم سرش را از روی زانوی کوه برمی‌داشت و آرام آرام گیسوی زرین و پر پشتش را، که شب پیش بافته بود، باز می‌کرد و روی دشت و کوه و روستا شانه می‌زد و روستا پر از تارهای زرین گیسویش می‌شد. خورشیدخانم موهای زیبایش را شانه می‌زد و شانه می‌زد و موهای درخشان و خوشگلش را روی روستا پهن می‌کرد و پهن می‌کرد و خرمن پرنور زلفش همه خانه‌ها را پر می‌کرد و روشن می‌کرد و خانه‌کاهگلی رنگینه هم پر از زلف خورشید می‌شد. خروس‌ها روی دیوار خانه‌ها می‌پریدند. بال‌هایشان را بهم می‌زدند و دهکده را پر از پرهای رنگارنگ سرخ و آبی و سبز و بنفش می‌کردند. هنوز خورشید خانم درست زلفش را مرتب

نشر نوباوه

رنگینه
علی اشرف درویشیان
چاپخانه نقش جهان
چاپ اول ۵۷
چاپ دوم ۵۸
چاپ سوم ۵۹
حق چاپ محفوظ

نکرده بود که روستا پراز قوقولی قوقو می شد. پراز بع بزغاله‌ها و بره‌ها می شد. سگ‌هایی که سراسر شب پاس داده بودند، روی پشت‌بام‌ها و توی حیاط و روی دیوار خانه‌ها چرت می زدند. وسگ‌های گله همراه چوپان‌ها به صحرا می رفتند.

صدای بوق جیپ قراضه‌ای در قهوه‌خانه دهکده می پیچید تا مردمی که در شهر کار داشتند یا بیماری را می خواستند به شهر ببرند، باخبر بشوند.

پدر رنگینه چوپان بود. گوسفندها و بزهای مردم را گرد می آورد. سفره نان و کوزه دوغش را بر سر چوب دستی اش می زد و بردوش می گرفت و به کوه می رفت.

خواهر بزرگ رنگینه طویله را پاك می کرد و تپاله‌ها و علوفه‌ها و گاه‌های لگد شده را در سبدی می ریخت و روی دوش می گرفت و از خانه بیرون می برد و در پشت دیوار می ریخت، تا بعد روی آنها آب بریزد و بهم بزند و کپه کپه کند تا پس از خشک شدن برای سوخت نگهدارد.

مادر رنگینه زودتر از همه بیدار می شد. حیاط را جارو و اجاق را روشن می کرد. کتری آب را برای درست کردن چای روی اجاق می گذاشت. گاوشان را می دوشید. به طویله سر می زد و گاه خشک در کف آن می ریخت و آماده اش می کرد.

برادر بزرگ رنگینه چون کار درو و خرمن برداری تمام شده بود برای پیدا کردن کار به شهر رفته بود.

برادر کوچکش هم به مدرسه می رفت. مدرسه اش

چند دهکده دورتر بود و چند روزی بود که بعلت خراب شدن پل چوبی روی رودخانه به مدرسه نمی رفت و از بام تا شام توی حیاط می نشست و با گل و چوب، تراکتور و آسیاب درست می کرد و خانه مورچه‌ها را بهم می زد.

يك صبح زود پاییزی، مادر رنگینه اجاق گوشه حیاط را روشن کرده بود. دیگ بزرگی که پراز گندم و آب بود روی اجاق گذاشته بود و به زیرش فوت میکرد. دود به چشمانش می رفت و با گوشه سر بندش اشک‌هایش را پاك می کرد. دیگ می جوشید. با ملاقه بزرگی دیگ را بهم می زد و با آن گندم‌ها را بیرون می آورد. با دو انگشتش گندم‌ها را فشار می داد تا ببیند که پخته‌اند یا نه.

پس از پختن گندم‌ها دیگ را با كمك دخترش پایین آوردند و آبش را خالی کردند. بخار غلیظی حیاط را پر کرد. مرغ‌ها و خروس‌ها قدقد کردند و روی دیوار پریدند. سگها پارس کردند. سپس مادر و دختر گندم‌های پخته را روی سفره بزرگی ریختند و به پشت‌بام بردند و پهن کردند تا برای آش زمستان، خشک و آماده شود.

رنگینه کوزه آبش را از چشمه آورده بود و نان و چایش را تازه خورده بود که مادرش او را صدا زد و گفت:

«رنگینه خانم، سنگینه خانم، دختر کوچولویم، بدو برو پشت بام. بنشین کنار گندم‌ها که پرنده‌ها و جانورها آنها را نخورند و پخش و پلا نکنند. تا زمستان برایت آش‌های خوش خوش بپزم. آفرین دختر نازم بشی. خوب چشم‌هایت را باز کن. اگر گندم‌ها از بین برود، خودت

می دانی.»

مادر رنگینه رفت که گاو را بدوشد و با دخترش کنار دار قالی بافی بنشیند.

خورشیدخانم تکه ابر سفیدی را بالش سرش کرده بود و داشت صورت عزیز و نازنینش را در چشمه دهکده نگاه می کرد و از خوشگلی خودش لذت می برد. گیسوانش برچمن های کنار رودخانه ها پاشیده شده بود. از هر سوراخ روی پشت بام، از روزن هر پنجره ای از شکاف هر دیوار شکست خورده ای و از یقه باز هر پیراهنی تورفته بود و همه جا را پر کرده بود.

روی پشت بام خانه رنگینه هم پر از آفتاب بود.

رنگینه گوشه دیوار پشت بام نشسته بود. در برابرش گندم های پخته روی سفره پهن شده بود و آهسته آهسته خشک می شد. بوی گرم و خوشی از گندم ها به هوای رفت. رنگینه با دست های کوچولوش که پشتش چرک و قاچ قاچ بود از گندم ها به دهان می ریخت و می خورد. در دور دست ها پدرش را روی کوهپایه ها می دید که بایکی از چوبهایش زمین را برای پیدا کردن قارچ یا ریشه گیاهان خوردنی می کاوید. ابرهای تکه تکه شده مثل شیربریده ای در کاسه آبی آسمان روی سرش پیدا بود. گوسفندها و بزها برای پیدا کردن ته مانده گیاهان به اطراف پراکنده شده بودند. و کلاغ ها روی چند درخت زردآلوی بی برگ و لخت نشسته بودند و گاه قارقار پر کسالتی سر می دادند.

رنگینه از باد پاییزی می لرزید. دلش گرفته بود. دود از سوراخ پشت بام های خانه های دور بالا می رفت و رنگینه می خواست در اتاق گرمی در کنار اجاق نشسته باشد. عروسکی را که برادرش سال پیش از شهر برایش آورده بود در پارچه ای پیچیده بود. دستمالی به جای لحاف رویش انداخته بود و او را خوابانده بود. چند دانه گندم پخته و تکه کوچکی نان در کنار سرش گذاشته بود که وقتی بیدار شد بخورد.

مادرش توی حیاط نشسته بود و داشت گاوشان را می دوشید. پختن گندم، دوشیدن گاو را عقب انداخته بود. صدای نازک دلنشین مادرش شنیده می شد که برای تنها گاوشان آواز می خواند:

پی... پی... پی...

ای گاو هول من

ای کیسه پول من

گاو خودم هستی، خودم می دوشمت.

شیر به من بدهی، نمی فروشمت.

پی... پی... پی...

مرا سر بلند می کنی نزد میهمانانم

ای نان و کره فرزندانم.

تو جهیزه دخترانم هستی.

تو دوتا پسرهایم هستی.

تو نور چشم بچه هایم هستی

پی... پی... پی...

۱- هول: بور

ای قند و چای کنار سماورم
ای نان و دوغ، سر سفره آورم.
تو نقل دامادی پسرانم هستی

پی... پی... پی...

رنگینه بارها و بارها این شعرها را از مادرش شنیده بود و به یاد می آورد که چگونه گاو با شنیدن این شعرهایی که مادرش با مهربانی می خواند، چشمهایش را می بست و پاهای خود را از هم می گشود و پستان پرشیرش را در بست در دستهای مادرش که از کار زبر و پهن و مردانه شده بود وامی گذاشت.
رنگینه عروسکش را برای خوردن ناشتایی بیدار کرد و گفت:

«دیگر کی بیدار می شوی؟ ها! آفتاب پهن شده.
نزدیک ظهره. تنبل. بلندشو. برو از چشمه آب بیار. آبی به صورتت بزن. آه بین گوشه چشمانت چه کثیفه. دیشب شیطان ریده تو چشمانت.»

و با گفتن این حرف شروع کرد به خندیدن. عروسک را روی دستمال نشانده و دانه های گندم را به دهان عروسک نزدیک کرد و به دهان خودش گذاشت و خورد. هنوز بازیش تمام نشده بود که صدایی از میان پله های پشت بام به گوشش رسید:

«قدقدو قدقد ... قدقد و قدقد ... بروم دنبال این گندم ها و ببینم به کجا می رسم. آها. قدقد و قدقد این هم یک دانه دیگر. یک پله بالاتر بروم شاید بازهم باشد. قدقد و قدقد آها این هم یک گندم دیگر. چه گندم های پخته و

گرم و نرمی!» مرغ گل باقلی به پشت بام رسید. از گندم هایی که توی پله ها دانه دانه پراکنده بود، ورچیده بود و به پشت بام آمده بود و یک مرتبه در مقابلش دریایی گندم یافته بود. مرغ گل باقلی ناگهان متوجه رنگینه شد که با چشمانی خشمگین از گوشه بام او را نگاه می کرد. مرغ خودش را جمع و جور کرد و با دستپاچگی گفت:

«س... سلام. قدقد و قدقد. رنگینه خانم. سنگینه خانم. دردت به جانم، صبح شما بخیر. ببخشیدها. همین طور داشتم توی پله ها را می کاویدم که به اینجا رسیدم. چه گندم های خوشمزه ای. توی این روزهای پاییزی دیگر چیزی پیدا نمی شود. نه سرخرمنی. نه تپاله تازه ای، نه ته غربالی. هیچ و پوچ. من مانده ام و جوجه های گرسنه ام که الان دارند با هزار زحمت پشت سر من بالا می آیند. در این موقع یکی از جوجه ها، جیک، جیک کنان دوید و خودش را به گندم ها رساند و شروع کرد به خوردن. رنگینه هراسان به دور و بر خودش نگاه کرد و تکه کاهگلی را که از دیوار افتاده بود برداشت و به سوی جوجه پرتاب کرد. جوجه ناگهان جیغی کشید و به هوا پرید و با سرعت به سوی پله ها دوید و خودش را پائین انداخت. مرغ گل باقلی در حالیکه بال خود را روی قلبش می فشرد هراسناک فریاد زد:

«آخ. وای. پای بچه ام را شکستی. ای بی رحم! به خاطر چند دانه گندم نزدیک بود بچه ام را بکشی. این همه گندم! آخر از کجایش کم می شود که چند تا دانه هم من و بچه هایم بخوریم؟»

رنگینه که خودش هم از جیغ جوجه و دلواپسی مرغ ناراحت شده بود، نمی‌دانست چه کند. از طرفی دلش به حال مرغ و جوجه‌هایش می‌سوخت، از طرف دیگر می‌دانست که اگر شب گندم کم باشد مادرش او را کتک می‌زند. در حالی که دست‌هایش را به هم می‌مالید آهی کشید و گفت:

«آخر ای گل باقلی خانم. من گناهی ندارم. اگر شب گندم‌ها کم و کسری داشته باشد، مادرم کتکم خواهد زد. جواب او را چه بدهم؟ تو میتوانی جوابش را بدهی؟ ها! تو خودت بگو. اگر خودمان توی سرمای زمستان آش نداشته باشیم چه کنیم؟»
مرغ گفت:

«به‌مادرت بگو که مگر این گل باقلی نیست که برایمان تخم می‌کند. جوجه‌هایش را با هزار زحمت بزرگ می‌کند تا آن‌ها هم تخم بگذارند. چاق بشوند، جوجه درست کنند. ها! پس چه، مگر ما این گندم‌ها را مفت می‌خوریم جانم. جوابش را بده. يك عمر توی این خانه تخم کرده‌ام و پیر شده‌ام و سیخ‌های پایم درآمده، پرهای در کونم ریخته و حال راه رفتن ندارم. آری عزیزم.»
رنگینه کمی من و من کرد و دید که مرغ راست می‌گوید. پس بانر می‌گفت:

«حق با شماست گل باقلی خانم، هر چه قدر می‌خواهی بخور. ولی دیگر باپاهایت آن‌ها را پخش نکن. يك تشری هم به این جوجه‌های نرت بزن که این‌طور همه چیز را پخش و پلا نکنند. باشد؟»

مرغ گفت: باشد

و جوجه‌هایش را با قدقد صدا زد.

جوجه‌ها که یکی یکی با زحمت خود را از پله‌ها بالا کشیده بودند، جیک جیک کنان و سلام سلام گویان دور مادرشان جمع شدند. سرشان را برای رنگینه تکان دادند و در حالی که به سر یکدیگر نك می‌زدند و دعوا و جنجال می‌کردند، سیر شدند و پس از تشکر از رنگینه و پرسیدن احوال عروسکش خداحافظی کردند و رفتند.

هنوز از رفتن مرغ و جوجه‌هایش چیزی نگذشته بود که جیغ بلندی به گوش رسید و دو تا گنجشک شاد و شنگول که همدیگر را دنبال می‌کردند و به سروکول هم می‌پریدند در گوشه سفره نشستند و بی‌معطلی با شتاب شروع به خوردن کردند، در حالی که اصلاً متوجه رنگینه نشده بودند.

رنگینه با خشم فریاد زد:

«آهای! آهای! آتش پاره‌ها. آفت‌ها، ای مفت خورها چه می‌کنید، زود گورتان را گم کنید. زود: کیش کیش.»
گنجشک‌ها خود را جمع و جور کردند و یکی از آنها پیشدستی کرد گفت:

«سلام رنگینه خانم، سنگینه خانم، دردت به جانم، یادت هست که تابستان برادرت یکی از جوجه‌هایم را گرفت و از من جدا کرد؟ نمیدانی چقدر برایش گریه کردم! هر شب توی لانه‌ام گریه و زاری بود. آخرش هم نمیدانم چه بر سرش آمد. تا چند روز بالای پشت بام می‌آمدم

و سر می کشیدم و بچه‌ام را که توی قفس کرده بودید صدا می‌زدم و قلمپ قلمپ غصه می‌خوردم. تنها دلخوشی من جيك جيك غمگین و مهربانش بود که هنوز هم خوب یاد نگرفته بود. ولی خوب دیگر. بعد از مدتی نمی‌دانم بچه‌ام را چه کردید. به‌رحال حالا من و شوهرم گرسنه هستیم. کجا برویم که از شما مهربانتر باشند. اجازه بده کمی از این گندم‌های پخته و خوشبو بخوریم. قربانت بشوم مگر چه می‌شود؟»

رنگینه که به‌یاد جوجه گنجشکی افتاده بود که تابستان گذشته برادرش گرفته بود و بعد هم گربه‌ای از فرصت استفاده کرده و آنرا برده بود، دلش برای گنجشک‌ها سوخت. نگاهی به آنها انداخت و به‌یادش آمد برای عزاداری بچه‌شان خودشان را در خاکه ذغال مالیده بودند و سر و روی غمباری داشتند. پس آنها را دلداری داد و گفت:

«خب، باشد. چند دانه هم شما بخورید. امیدوارم این غم آخرتان باشد و دیگر بچه‌های شیطان‌ی مثل برادر من پیدا نشوند که جوجه شما را از بین ببرند. بفرمایید. قابلی ندارد.»

گنجشک‌ها سرشان را پائین انداختند و سیر شدند و پریدند و رفتند.

رنگینه دوباره تنها ماند. عروسکش را بغل کرد ولی هنوز درست او را نوازش نکرده بود که صدای بهم خوردن بال پرنده‌هایی به گوش رسید و دو تا کبک قشنگ بانوک‌ها و پاهای قرمز روی پشت بام نشستند و هر دو باهم گفتند:

«سلام. سلام. رنگینه خانم، سنگینه خانم، حال شما، احوال شما، راستی خبری از برادرت که برای کار به‌شهر رفته داری یا نه؟»

رنگینه که از شنیدن اسم برادرش خوشحال شده بود گفت:

«نه خبری ندارم. نامه‌اش هم نیامده. راستی چطور برادرم را می‌شناسید؟»

یکی از کبک‌ها که بزرگتر بود و طوق قشنگی دور گردنش را گرفته بود گفت:

«پس نمی‌دانی. من همین چند روز پیش برادرت را دیدم که توی یکی از خیابان‌های شهر کنار يك خانه بزرگ کار می‌کرد. او با ارابه‌ای، آجر به‌خانه می‌برد. خیلی هم خسته بود. تا چشمش به من افتاد با خودش گفت: «یادم باشد برای رنگینه يك عروسك نوو خوب بخرم.»

رنگینه از شنیدن سخنان کبک خیلی خوشحال شد و از شادی دست‌ها را به‌هم کوبید. کبک‌ها از این حرکت چند متری به‌هوا پریدند ولی دوباره کنار گندم‌ها نشستند. کبک بزرگتر پس از کمی پابه‌پا کردن رو کرد به کبک کوچکتر و گفت:

«ای زن عزیزم! چه راه زیادی آمدیم! چقدر گرسنه هستیم! توی این بیابان خشک يك دانه ارزن هم پیدا نمی‌شود. عجب وضعی. از دیشب تا بحال چیزی نخورده‌ایم. با این همه بال زدن خسته شدیم. آخ که چه...»

هنوز حرفش را تمام نکرده بود که رنگینه به‌یاد